

# ابشالوم، ابشالوم!

ویلیام فاکنر

ترجمه صالح حسینی



انتشارات نیلوفر

## به نام خداوند جان و خرد

### به جای مقدمه

۱- ابشالوم، ابشالوم! همچون رمانهای آمریکایی، روایت دیگری است از تقابل دل با سر (دل: جایگاه احساس و عاطفه و رحم و شفقت؛ سر: مسند عقل و منطق خشک). قهرمان رمانهای نمونه آمریکایی - از آثار هاوتورن و ملویل گرفته تا هنری جیمز و فاکتر - بر اثر تجربه‌ای یا حادثه‌ای دل را فرو می‌گذارد و به سر تبدیل می‌شود. از این سبب یا دیو خونخواری می‌شود در قیافه آدمیزاد (چیلینگ ورت در داغ ننگ)، یا دچار ماخلویای مهتری می‌گردد (اهب در موبی‌دیک)، یا خودمدار بیرحمی می‌شود چون تامس ساتپن در ابشالوم، ابشالوم! چنین آدمی جز هدف خویش چیز دیگری نمی‌بیند و مقصد و مقصودش و سوسه دایمی ذهنش می‌گردد. ساتپن پس از تجربه دوران پانزده‌سالگی که متوجه می‌شود در جنوب آمریکا سه گروه آدم هست - بادکنک خندان (کاکاسیاه)، گله (سفیدپوستان تهی‌دست)، اربابان زمین (صاحبان کشتگاهها) - تصمیم می‌گیرد سلطان بشود. برای رسیدن به این هدف، آدمها را اعم از سفید و سیاه وسیله قرار می‌دهد.

۲- از آنجا که مضمون اساسی این اثر نقض حقیقت دل انسان است، بهتر این است که به جای رمان آن را رمانس یا قصه بنامیم - یا به تعبیر ریچارد چیس، با توجه به رمانهای آمریکایی، «قصه - رمان» romance-novel (رک: مقدمه کتاب برجسته او: *The American Novel and Its Tradition*) قصه یا قصه - رمان از این سبب که نقض حقیقت دل در چارچوب تنگ رمان نمی‌گنجد و عرصه فراخ دامن قصه مناسب آن



## یک

از اندکی پس از ساعت دو بعد از ظهر بلندِ داغِ پر ملال و مردهٔ ماه سپتامبر تا دم‌مای غروب در جایی نشسته بودند که میس کولدفیلد هنوز هم دفتر می‌نامید چون پدرش آن را دفتر نامیده بود - اتاق تارِ داغِ بی‌هوایی که چهل و سه تابستان بود آفتابگیرهایش پایین و بسته بود آنهم برای اینکه وقتی مس کولدفیلد دختری بیش نبود کسی گفته بود روشنایی و کوران هواگرما می‌آورد و تاریکی همیشه از روشنایی خنکتر است و این اتاق (با شدت تابش آفتاب به آن سوی خانه) با خطوط کج زردی که پر از ذرات گردوغبار بود راه‌راه می‌شد و به نظر کوتتین دانه‌های رنگ کهنهٔ خشک و مرده‌ای می‌آمد که از آفتابگیرهای پوسته‌پوسته، انگار با باد، به درون وزیده باشد. جلو یکی از پنجره‌های اتاق روی داربست چوبی یک بوته افاقای پیچ بود که آن تابستان دوبار گل داده بود و پرستوها گاهی عین فرفره توی بوته می‌آمدند و پیش از رفتن صدای خشک روشنِ غبارآلودی به پا می‌کردند: و روبروی کوتتین، میس کولدفیلد در جامهٔ عزای ابدی، که حالا چهل و سه سال بود زیب تنش بود و دیاری هم خبر نداشت که عزادار خواهرش است یا پدر یا ناشوهرش، شق ورق روی صندلی فلزی نشسته بود که به قدری بلند بود که پاهایش مستقیم و سیخ، انگار قلم پا و قوزکهایش از آهن باشد، از آن آویزان بود و مانند پاهای کودک به زمین نمی‌رسید و با آن حال و هوای خشم بیحاصل و ایستا و صدای گرفتهٔ رنجور حیرتناک آنقدر می‌گفت و می‌گفت که دست آخر گوش از

شنیدن وامی ماند و حس شنوایی مغشوش می شد و موضوع گردگرفته محرومیت بی حاصل و در عین حال شکست ناپذیرش سر از غبار بدرودگویی رؤیا آمیز پیروز بیرون می آورد، آنچنان که گویی یادآوری به خشم آلوده آن را، آرام و نابehوش و بی زیان، فرا می خواند.

صدایش قطع نمی شد، فقط محو می شد. آنچه می ماند تیرگی تاری بود که بوی تابوت از آن شنیده می شد و افاقای دیوار گل داده عطرسایش کرده بود و خورشید ژیان و خموش ماه سپتامبر آن را بر دیوار نقش کرده و پالوده و از پالوده هم پالوده تر کرده بود و گهگاه از میان بوته افاقیا صدای بال بال بلند و مبهم پرستوها مانند صدای چوب خشک خوش دستی که پسرک سبکبالی آن را در دست بچرخاند، می آمد و بوی ترشیده تن پیرزنانه هم، که دیرزمانی بود بارویی برگرد بکارتش کشیده بود و با آن چهره رنگ پریده رنجوری که روی مثلث سجاف میچ و گلو قرار داشت، از صندلی بسیار بلندی که در آن به کودک مصلوب شباهت داشت، کونتین را می پایید؛ و صدایش قطع نمی شد، در میان فواصل دیرپا محو می شد و آنوقت بیرون می آمد، عین نهر، عین باریکه آبی که روی گله به گله شن خشکیده جاری شود، و روح سرگردان، مهربان و مرگ اندود چنان در اندیشه فرو رفته بود که گویی در این صدا مأوا کرده است و اگر اقبالش بلند بود در خانه ای مأوا می گزید. از میان آسمان غرومه ملایم (این آدم - اسب - دیو) روی صحنه ای مصفا و پرزب و زیور، انگار که جعبه آبرنگ هدایی به بچه مدرسه ایها باشد، تنوره می کشید، بوی خفیف گوگرد همچنان لای موی سر و لباس و ریشش، و فوج زنگیهای وحشی به دنبالش، چنان چون سبعمانی نیمه دست آموز تا که مانند آدمیان روی دو پا راه بروند، وحشی صورت و آسوده خیال، و در میانشان هم معمار فرانسوی دست و پای در زنجیر با حال و هوایی عبوس و رنجور و ژنده پوش. و اسب سوار، بی حرکت و ریشو و کف دست به فراز گشوده، نشسته بود. پشت سرش هم سیاهان وحشی و معمار اسیر که توی هم چپیده بودند آرام آرام می رفتند و بیل و کلنگ